



فصل چهل و چهارم معمای قتل عام شهرها

پس از اولین برف در چانگان، به راه افتادند. هزاران اقامتگاه شهر چنان می‌درخشیدند، انگار از یشم سفید بودند.

هنگام ظهر، برف‌های چسبیده به شکوفه‌های آلو آب می‌شدند. هم‌زمان لی جینگلونگ و هونگجون به باغ درون وزارت جنگ رسیدند. در بین عطر خوش شکوفه‌ها، چندین افسر بالارتنه نشسته و چای می‌نوشیدند. آن‌ها هنوز در وزارت دادگستری جلسه داشتند. ون یو^۱ به همراه دیگر افسران رتنه سومی ردا بنفش، آنجا بودند.

ولیعهد لی هنگ^۲ به شکلی شایسته روی صندلی اصلی نشسته بود و تا چشمش به لی جینگلونگ افتاد؛ یک بار سرش را تکان داد و گفت: «جینگلونگ، هونگجون، بنشینید.»
«... این چهارمین گزارش نظامیه که در این ماه دریافت کردیم.»

چای سبز به رنگ یشم درون فنجان ریخته شد و وزیر دادگستری ون یو فنجان را به سمت لی جینگلونگ هل داد. لی جینگلونگ فنجان را به هونگجون داد که هنوز به حرف‌هایی می‌اندیشید که چینگ شیونگ گفته بود، این حرف‌ها به سخنان چونگ مینگ پیش از عزیمت شب قبل بی‌ربط نبودند و الان کمی روحیه‌اش پایین بود.

در سمت راست ولیعهد، یک افسر بالارتنه با ردای بنفش و کمر بند طلایی نشسته بود. لی جینگلونگ او را می‌شناخت. در گذشته وقتی فرمانده ارشدش هو شنگ نیز این مرد را دید، سرش را خم کرده و تعظیم نمود و برایش احترام قائل شد. این شخص، وزیر جنگ فان شن^۳ بود.

«در سه ایالت گانجو و ییجو و شاجو،^۴ دشمن موقع شب کمین می‌کنه و هر بار که از جایی گذشتن، پشت سرشون هیچ سگ و پرنده‌ای باقی نگذاشتن. اونا هیچ چیزی جز خرابی به جا نمی‌گذارن.» فان شین ادامه داد: «اهمیت نداره پیر باشه یا جوون، زن یا بچه، همه قتل‌عام شدن و شمار قربانی‌ها بیش از صد هزار نفره. سربازان گشت‌زنی هه‌شی،^۵ وقتی تونستن به خودشون بیان و حرف بززن، وضعیت رو مثل جهنم روی زمین توصیف کردن!»^۶ با شنیدن این حرف‌ها لی جینگلونگ شوکه شد.

هونگجون نتوانست جلوی خود را بگیرد و توجهش به بحث جلب شد، منظره‌ی اول صبح در وزارتخانه جنگ خیلی زیبا به نظر می‌رسید ولی آنچه افسران راجبش گفتگو می‌کردند مساله‌ای بود که روحشان را درهم می‌شکست.

لی جینگلونگ چینی به ابروهایش داد. ون یو پرسید: «ژنرال گیشو هان^۶ نیروهایش رو برای بررسی نفرستاده؟»

فان شین جواب داد: «اون تقریباً سه بار نیروهایش رو به بیرون دیوار بزرگ فرستاده. هنوز مشخص نیست عامل این آشوب‌ها ترک‌ها^۷ هستن یا اویغورها.^۸ طی یک ماه، اون‌ها چهار شهر رو به طور کامل قتل‌عام کردن، بدون هشدار میان و بدون ردپایی می‌رن. زیردستان ژنرال گیشو هان مدتی هست که دارن روی این مساله تحقیق می‌کنن، اون‌ها در برابر سرمای تلخ ناحیه شمال گذرگاه یومن مقاومت می‌کنن ولی هنوز نتونستن هیچ مدرکی پیدا کنن.»

لی هنگ ناگهان پرسید: «نظرت چیه، جینگلونگ؟»

همه وزرا به لی جینگلونگ خیره شدند.

^۴Ganzhou, Yizhou . Shazhou

^۵Hexi

^۶Geshu Han

^۷به لحاظ باستانی در این دوره زمانی سرزمین چین و تمام حوزه جاده ابریشم با مشکل حمله مغول‌ها ترک‌ها

و اویغورها روبرو بوده و این سرزمین‌ها همه با هم دشمن بود.

^۸اویغورها مردمی ترک‌تبار ساکن ایالت تُرکستان شرقی در شمال غرب کشور چین هستند.

لی جینگلونگ می دانست اگر ولیعهد او را احضار کرده ، مهم نیست چه چیزی رخ داده باشد، این مساله حتماً به یائوگوائی ها ربط داشت. بعد از شنیدن این جملات، او متوجه نکته مهمی که ژنرال می خواست بیان کند شد و گفت: «من می خوام سه سؤال بپرسم.»

همه درون جمع، مقام هایی رسمی و بالاتر از لی جینگلونگ داشتند، از همان ابتدا نیز حرف زدن راجب موجودات روحی یا خدایان را باور نداشتند، هرچند از آنجا که ولیعهد این چیزها را باور کرده، آن ها نمی توانستند خلافتش را بگویند. به جایش اشاره کردند که لی جینگلونگ می تواند حرف بزند.

«اول: سربازانی که درون شهر قتل عام شدن، با چه سلاحی بهشون حمله شده؟ دوم: شیوه اصلی غارتگرهای شهر چطور بوده؟ در یک چنین شهر بزرگی حتی یک نفر موفق به فرار نشده؟! سوم: دربار سلطنتی راجب این مساله چه نظری داره؟»

بعد از اینکه لی جینگلونگ این سؤالات را پرسید، ولیعهد لبخندی زد و به جمع حاضر خیره شد.

فان شن گفت: «این دقیقاً چیزی که ما نگرانش هستیم. هیچ راهی برای توضیح دادنش نیست... پیر و جوون، زن و بچه، همه کشته شدن ولی سربازهای جوون و قوی توی شهر، طی یک شب، ناپدید شدن و دیگه هیچکس اون ها رو ندیده.»

هونگجون: «؟؟؟»

هونگجون فنجان چای را پایین گرفت و به فکر فرو رفت. این مساله ای نبود که از عهده ی انسان ها بریاید.

ون یو گفت: «از دارایی ها و غلات توی شهر هیچ چیزی کم نشده، در این رابطه، بخش دادگستری واقعاً کم آورده و دربار سلطنتی ...»

ون یو برای همراهی نگاهی به لی هنگ انداخت. لی هنگ نفسی کشید اما جواب نداد.

لی جینگلونگ پرسید: «جدای از این ها، هیچ نشونه دیگه ای نیست؟»

لی هنگ جواب داد: «جدای از این ها که گفته شد، هیچ نشونه دیگه ای نیست.»

بعد از زمانی در حدود سوختن یک بُخور^۹، لی هنگ، لی جینگلونگ و هونگجون از دروازه‌های اصلی وزارتخانه جنگ خارج شدند.

لی هنگ توضیح داد: «صدراعظم یانگ خدمات نظامی‌شون رو کامل کردن و به دربار برگشتن. گزارش‌های نظامی دست ایشون هستن. یکصد هزار سرباز و شهروند، از لحاظ نظامی شمار بالایی محسوب نمی‌شه، ولی در عین حال نمی‌تونیم این مقدار تلفات رو ناچیز حساب کنیم. چهار شهر نابود شدن و این مساله بزرگ به محدوده مرزی ربط داره. توی این مساله چیزهای عجیب زیادی هست ولی اون‌ها باور دارن که سربازان اویغور قبل از رسیدن زمستان دست به غارت زدن.»

لی جینگلونگ نفس عمیقی کشید، ابروهایش را چین داد: «این کار اویغورها نیست. اگر کار اون‌ها بود چرا خزانه و غلات سر جاشونه؟»

لی هنگ پرسید: «شما دوتا فکر می‌کنین این مساله به یائوها ربط داره؟»
هونگجون گفت: «ما باید بریم و اون مکان رو بررسی کنیم. الان، دقیق حرف زدن راجبش سخته.»

لی هنگ گفت: «ما فقط دو ماه و نیم فرصت داریم. وقتی بهار برسه، نماینده رسمی اویغورها به چانگان میاد. اگر نتونیم مدرکی پیدا کنیم شاید صدراعظم راست بخوان بهونه‌ای پیدا کنن و ارتش رو برای مقابله با اویغورها راهی کنن.»

لی جینگلونگ فوراً مضطرب شد: «اعلی‌حضرت اجازه اینکارو می‌دن؟»
لی هنگ در سکوت به لی جینگلونگ نگاه کرد. هونگجون از این نگاه متوجه بخشی از خطر شد.

لی هنگ سرش را تکان داده و گفت: «من همیشه باور داشتم آینده انسان‌ها از عمق بداقبالی‌ها متولد می‌شه ولی انتظار نداشتم که این بار.... همه چیز به شماها بستگی داشته باشه. راستی، بقیه زبردستان کجان؟»

لی جینگلونگ به تلخی خندید: «مساله شاه شیاطین به سختی حل شد و هرکدوم از اون‌ها

^۹ وقتی چنین عبارتی بیان می‌شه زمانی تقریبی رو توضیح می‌ده چراکه بُخورها انواع مختلفی دارن. گاهی سی دقیقه مدنظر هست گاهی پانزده دقیقه، گاهی به اندازه نوشیدن یک فنجان چای.

کارهایی داشتن که باید بهش می‌رسیدن پس همه‌شون به مکان‌های دوردستی رفتن و فقط هونگجون رو برای همراهی من گذاشتن.»

با گفتن این حرف، لی جینگلونگ دستش را روی شانه او قرار داد. این حرکت از دید لی هنگ اصلاً عجیب نبود و خیلی ساده درحالی که انگار به فکر فرو رفته گفت: «مثل گذشته.»

در این موقع لی جینگلونگ گفت: «افرادی هستن که کمکم کنن. وقتی به جایی می‌رسی که دیگه چاره‌ای برات نمونده، همیشه یه چرخش غیرمنتظره رخ می‌ده.»

لی هنگ لبخند زد: «ولی مگر تو اینجا نیستی؟ من یه نامه با دستخط خودم نوشتم. وقتی به ه‌ه‌شی رسیدین ژنرال گی‌شو هان رو پیدا کنین. برین. منتظر خبرهای خوبتون می‌مونم.»

هونگجون از مکالمه آنها هیچ چیزی سر درنیامد و درحالی که آن دو با کلماتی عمیق و مختصر صحبت می‌کردند، بهشان گوش می‌داد. در پایان لی هنگ سوار اسبش شد و رفت.

«منظورش چی بود گفت "مثل گذشته؟"»

«منظور ولیعهد این بود که بدیاری‌های الانش شباهت زیادی به وضع من در گذشته داره. اون سال‌های زیادی در میدان نبرد جنگیده و بعد از اون همه دردسر، لی لینفو^{۱۰} بالاخره سقوط کرد، ایشون تونست به چانگان برگرده ولی انتظار نداشت باز هم با همون مخالفت‌ها روبرو بشه: یانگ گوجونگ!»

لی جینگلونگ لوازم درون اتاق را جمع می‌کرد. هونگجون یک دست ردای جنگی پوشید و کیفش را روی پشتش انداخت، روی نرده‌ها در زیر پوشش راهرو چمباتمه زده و او را تماشا می‌کرد.

«اگر این گره بین تانگ و اویغورها رو نشه باز کرد ...» لی جینگلونگ لباس‌هایش را گرفته و چون باد از کنار هونگجون گذشت: «یانگ گوجونگ یک بار دیگه راهی پیدا می‌کنه تا شاهزاده رو از پایتخت بیرون بفرسته.»

این اولین باری بود که لی جینگلونگ درگیری‌های سیاسی را اینطور برایش توضیح می‌داد و هونگجون بالاخره متوجه عمق اصطکاک و درگیری آنها می‌شد. به هر حال، از آغاز آفرینش، هوس انسان‌ها برای قدرت هرگز پایان نداشته است.

^{۱۰} لی لین‌فواز سیاست‌مداران مشهور عصر تانگ، صدراعظم زیردست امپراتور شوانزونگ.

هونگجون پرسید: «پس اون‌ها می‌خوان جنگ رو آغاز کنن؟ اینطوری یانگ گوجونگ شورشی حساب نمی‌شه؟»

«اون جراثش رو نداره ...» لی جینگلونگ نمی‌دانست باید بخندد یا گریه کند: «خاندان یانگ هم می‌خوان به بقا ادامه بدن.»

یانگ گوجونگ قدرت زیادی در دست داشت اما همه قدرتش به خاطر این حقیقت بود که خواهرش مورد محبت امپراطور قرار داشت، پس او می‌توانست با بی‌رحمی دیگران را سرکوب کند. به همین دلیل درون دربار دشمنان زیادی برای خود تراشیده بود.

بعد از رخ دادن حادثه روباه شیطانی، این مساله احتمالاً روی خاندان یانگ تأثیر می‌گذاشت. در روزهای پیش رو، اگر لی لونگجی می‌مُرد، لی هنگ تاج و تخت را کسب می‌کرد آن وقت اولین چیزی که انجام می‌شد، رسیدگی به حساب خاندان یانگ بود.

به خاطر همین، یانگ گوجونگ مجبور بود راهی پیدا کند تا از بقای خاندانش مطمئن باشد. روی همین اصل، او و ولیعهد در این گرداب پر آشوب و مخاطره در حال مبارزه بودند. هونگجون گفت: «پس معنی‌اش این نیست که حتماً می‌خوان با اویغورها بجنگن...؟» «اوهوم.»

لی جینگلونگ لوازم سفر را برداشته و یک بار دیگر از کنار هونگجون گذشت، گفت: «شاید با اویغورها بجنگن. ولی اون می‌تونه شاهزاده رو دوباره از چانگان بیرون کنه تا مجبور بشه در لیانگجو^{۱۱} به مراقبت وایسه. اینطوری یانگ گوجونگ می‌تونه قدرت خودش رو افزایش بده و درون دربار متحدهای بیشتری به دست بیاره.»

هونگجون کمی متوجه شد و بعد پرسید: «پس اگه یه احتمال کوچیکی وجود داشته باشه که با هم بجنگن، ما به کی کمک می‌کنیم؟»

لی جینگلونگ: «...»

«غیر از کمک به ولیعهد، به کی می‌تونی کمک کنی؟» کپور شیطانی که دیگر نمی‌توانست به این بحث گوش بدهد، گفت: «تو نادونی؟ وقتی یه حکومت جدید در قلمروی انسان‌ها برپا بشه، اگه نتونی به امپراطور کمک کنی که سرنوشت و تقدیر همراهشه، می‌خوای به خیانتکارها

کمک کنی؟ تقدیر هنوز همراه تانگ بزرگه!»

هونگجون گفت: «ولی معشوقه سلطنتی یانگ بهم شیرینی داد ...»

لی جینگلونگ سرش را روی دستش قرار داده و به فکر فرو رفت. یک روزی، ممکن بود معشوقه سلطنتی یانگ، فقط به این خاطر که بینشان شیرینی‌های خوشمزه رد و بدل شده است هونگجون را فریب بدهد تا با چاقوهای پرنده‌اش ولیعهد را بکشد. لی جینگلونگ واقعاً نمی‌دانست در صورت رخ دادن چنین چیزی، کل قلمرو چطور می‌خواستند این ماجرا را باور کنند.

لی جینگلونگ با خشم و درحالی که لوازمش را می‌بست گفت: «ولیعهد هم بهت دستبند مهره داده چرا اینو نمی‌گی؟»

کپور شیطانی بقچه‌اش را برداشته و در راهرو پرید و گفت: «شما دو تا، من باید اینجا ازتون خداحافظی کنم ...»

«غیرممکنه!» لی جینگلونگ حتی نمی‌خواست این جمله را بشنود و عصبانی شده بود.

هونگجون با کنجکاو پرسید: «تو می‌خوای کجا بری؟»

وقتی کپور شیطانی از ایزد یوانکون نصیحتی دریافت کرد، برای دو ساعت و سی دقیقه^{۱۲} غمگین و افسرده بود ولی نمی‌توانست زندگی ماهی‌گونه خود را اینطور بگذراند. پس تصمیم گرفت هشتاد و یک نفر را نجات بدهد و شایستگی جمع کند و با بهتر کردن خود به همه سود برساند.

کپور شیطانی گفت: «خب من معشوقه یانگ رو نجات دادم. نمی‌دونم اینم حساب می‌شه یا اینکه باید از نفر بعدی بشمرم ...»

هونگجون گفت: «بخوای اینطوری بری بیرون، باید مراقب باشی. اگه کسی گیرت بیاره، ماهی کبابی می‌شی.»

کپور شیطانی مدتی فکر کرد، وقتی همراه هونگجون از کوهستان پایین می‌آمدند یک بار برای درآوردن کرم‌ها رفت که تقریباً نزدیک بود گیر بیفتد. بعداً هونگجون نجاتش داده و او

^{۱۲} شیچن و که واحد ساعت در چینی هستن. شیچن هر یک واحد دوساعته ۱۲ گانه در روز رو می‌گن. که هم تقریباً ربع ساعت هست.

را برگرداند. سرخود عمل کردن می توانست ترسناکترین کار باشد پس بی خیال ایده رفتن شد.
«پس ما مجبوریم چند تا قانون اساسی رو بیان کنیم...»

لی جینگلونگ با لحنی گرفته گفت: «هیچ کس قرار نیست آزادیات رو محدود کنه—برو پودر لیهون رو بیار!»

هونگجون پرسید: «ههشی خوش می گذره؟ غذاهاشون خوبن؟»

لی جینگلونگ در جواب؛ پرسید: «مگه من گفتم تو رو می برم؟»

هونگجون: «!!!!»

«جانگشی!» هونگجون فریاد زد: «من کیفمو بستم، تو واقعاً دلت میاد اینجا تنهام بذاری؟»
لی جینگلونگ درحالی که ردایش را تا می کرد سرش را پایین آورد و گفت: «وقتی خونه تونو به سمت چانگان ترک کردی مگه تک و تنها نبودی؟»

هونگجون گفت: «اینا مثل هم نیستن!»

«فرقش چیه؟» گوشه لبهای لی جینگلونگ کمی رو به بالا رفت و درحالی که شانهاش به شانه هونگجون برخورد می کرد؛ رفت تا مدارکش را پیدا کند.

هونگجون گفت: «الان می شناسمت، معلومه که فرق داره. چطور می تونی منو تنها بذاری و بری؟ ببین، همه چیزهامو جمع کردم!»

با گفتن این حرفها تپ تپ کنان روی کیسه اش کوبید.

لی جینگلونگ قصد داشت او را در چانگان بگذارد تا مراقب خانه باشد، به هرحال کسی چه می دانست شاید یائوگواهای باز هم دردرس درست می کردند ولی تنها گذاشتن هونگجون در دیوان جنگیر چیزی بود که سبب بی قراری او می شد. آن زمانی که او در جاده بود هیچ کسی نمی توانست مراقب هونگجون باشد. سفرشان طولانی بود و هر دو مدت زیادی تنها می ماندند.
لی جینگلونگ گفت: «پس باید یه سری قوانین اساسی بذاریم. اول: وقتی اون بیرون هستیم تو باید هر چی من گفتم گوش بدی.»

هونگجون با گیجی گفت: «من همیشه بهت گوش دادم، کی بوده گوش نداده باشم؟»

لی جینگلونگ انگشتش را به سمت هونگجون گرفت و گفت: «مساله لزوماً این نیست... مثلاً...»

لی جینگلونگ مدتی ذهن خود را بررسی کرد و نتوانست مثالی پیدا کند. الان که فکر می‌کرد به نظرش رسید هونگجون واقعاً پسر مطیع و حرف گوش‌کُنی بود. پس ادامه داد: «دوم ...» هونگجون از روی نرده‌ها پرید و با دستش محکم لی جینگلونگ را کشید و با عجله گفت: «جانگشی، فقط اسماشونو بگو. من همه قوانین رو رعایت می‌کنم، تو رو خدا منم ببر!»

لی جینگلونگ به هونگجون نگاه کرد و ناگاه لبخند زد. در یک آن، دلش می‌خواست او را محکم در آغوش کشیده و چند باری کمرش را نوازش کند.

همین که ناخودآگاه دستش را بالا آورد، چیزی در دل حس کرد و فوراً دست را از حرکت کشید. لی جینگلونگ گفت: «اینقدر خودتو به من نچسبون. به هر حال می‌برمت. برو لباساتم جمع کن، هه‌شی جای سردیه.»

هونگجون از سرما نمی‌ترسید ولی به خاطر اصرار لی جینگلونگ، چند دست لباس بیشتر با خودش آورد، با خوشحالی و بدون اینکه منتظر بماند، کپور شیطانی را درون بقچه خود انداخته و روی اسبش پرید و آماده حرکت شد.

لی جینگلونگ گفت: «به این زودی خوشحال نشو، قراره برای کار بریم بیرون، برای مسخره بازی نیست که.»

لی جینگلونگ از بازار غربی می‌گذشت، مقداری کیک چای جیانگنانی خرید به همراه نمک، سُرخاب و مواردی از این دست بعد به سراغ مغازه جواهرفروشی رفت و یک گیره سر مروارید و یک کمر بند ابریشمی خرید. همه را بقچه پیچ کرد تا به راحتی درون دستش جای بگیرند بعد آنها را درون کیف خود فرو نمود.

هونگجون با کنجکاوای او را تماشا می‌کرد و پرسید: «جانگشی، می‌خوای تو این سفر خودتو به شکل زن‌ها دربیاری؟ برای چی سُرخاب خریدی؟»

«جانگشی خیلی وقته می‌خواد این کارو بکنه ...» کپور شیطانی که روی کمر هونگجون قرار داشت گفت: «وقتی چانگان رو ترک کردیم، هیچ کس نمی‌تونه بشناسدش، اونم می‌تونه شُل بازی دربیاره و هر کسی که رد شد رو افسون کنه، حدسم درست بود؟»

همه درون بازار با صدای بلند خندیدند. درحالی که لی جینگلونگ دندان به هم ساییده و گفت: «هونگجون! اگه می‌خوای آبروی منو ببری، برگرد به دیوان جنگیر!»

هونگجون با عجله تقاضای رحم کرد.

لی جینگلونگ اسبش را به درون کوچه هدایت کرد. هونگجون احساس می کرد این مکان تا حدی آشناست - اینجا اقامتگاه خاندان چن بود! هونگجون با عجله از اسبش پایین آمد. لی جینگلونگ به در ضربه ای زد و تقاضای ملاقات نمود و مثل همیشه یک بانو درحالی که کودکی در آغوش داشت در را باز نمود و گفت: «کاپیتان لی؟ بازم شما؟»

لی جینگلونگ جواب داد: «من اینجام تا به مقدار پول بهتون بدم.» زن با عجله رد کرد ولی لی جینگلونگ فوراً پنج قالب شمش طلا که در کل ده لیانگ^{۱۳} می شدند را به او داد. زن که در برابر او انتخابی نداشت، با چشمانی اشکبار طلاها را پذیرفت. «تو چقدر بزرگ شدی!» هونگجون دست نوزاد را فشرد.

این کودک الان ده ماه داشت و دندان هایش رشد کرده بودند. او انگشت هونگجون را گرفته و در دهان انداخت، با دندان های کوچکش، انگشتان او را گاز گرفت و رهایش نمی کرد.

هونگجون با عجله گفت: «آخ... ول کن! دردم گرفت!»

لی جینگلونگ با هر روشی که می شد تلاش کرد و بالاخره موفق شد نوزاد را وادار نماید تا دهانش را باز کند. بعد رو به زن گفت: «ما داریم برای یه کار حکومتی می ریم. وقتی برگردیم بازم به دیدنتون میایم. هونگجون بیا بریم.»

هونگجون می دانست این کارها به خاطر قلب نور است زیرا لی جینگلونگ نمی توانست بابت نوادگان خاندان چن نگران نباشد. هونگجون با فهم این جریان، توده احساساتی که در قلبش بود را بلعید.

هر دو چانگان را ترک کردند. به سمت مسیر نظامی شمالی رفتند. هونگجون واقعاً در سوارکاری روی اسب افتضاح بود و مدام مسیرهای بدی را برای سوارکاری می یافت. لی جینگلونگ پس از ترک وزارت جنگ، مدام در حال فکر بود. او سرش را چرخانده و رو به هونگجون گفت: «بهتره انرژی ات رو حفظ کنی وگرنه چند ساعت دیگه بگذره، خیلی زود

^{۱۳} لیانگ - 兩 - هر لیانگ برابر هست با ۵۰ گرم یا یک تیل. برخی عبارت در داستان استفاده میشن که لازم هست به همون شکل نوشته و خوانده بشن.

خسته می‌شی.»

هونگجون لبخند زد: «تو هنوز بهم نگفتی لیانگجو چجوریه؟!»
لی جینگلونگ جواب داد: «منم نمی‌دونم! تو کل زندگی‌ام از چانگان بیرون نرفتم!»

دو ساعت بعد.

هونگجون پرسید: «به ایستگاه‌های بین راهی نرسیدیم؟»
لی جینگلونگ جواب داد: «هنوز چهار ساعت مونده تا برسیم. ما تازه چانگان رو ترک کردیم و حتی از کنار کوه لی هم رد نشدیم.»

هونگجون واقعاً احساس کسالت می‌کرد. آن زمان وقتی از کوه تایه‌هانگ پایین آمد همه چیز تازه و هیجان‌انگیز بود ولی الان که بیشتر درباره این دنیا می‌دانست دیگر چیز عجیب و خاصی نمی‌توانست پیدا کند. اوایل زمستان بود و تا جایی که چشم می‌دید، همه چیز برهوت و متروک بود.

جدای از اینکه در سفرشان عجله داشتند، فقط باید با سرعت حرکت می‌کردند و اگر می‌خواست با لی جینگلونگ حرف بزند مجبور بود صدایش را بالا ببرد و داد بزند که این کار خیلی کسل‌کننده بود.

چهار ساعت بعد.

لی جینگلونگ اسبش را پیش راند، چهره‌اش بی‌حال بود، هونگجون پشتش قرار داشت. هونگجون پشت سر او خوابش برده و کپور شیطانی نیز روی کمر هونگجون بود. کپور شیطانی چنان خوابیده بود که حتی دهانش هم تکان نمی‌خورد.

لی جینگلونگ درحالی اسبش را هدایت می‌کرد که باید وزن دو آدم و یک ماهی را متحمل می‌شد. اسب هونگجون بدون هیچ فشاری در حال آمدن بود.

لی جینگلونگ: «...»